

چکامه^۱ موريس بلانشو

به محض اینکه پای غریبه به شهر رسید، او را به خانه هدایت کردند. نگهبانش در راه به او گفت: «ممکن است از من دلگیر بشوید، اما این جزء مقررات است. هیچ‌کس از زیر بار نمایش شادمانی در نمی‌رود.»

غریبه گفت: «که این‌طور. پس چه چیزی در مورد این خانه آن‌قدر وحشتناک است؟»
نگهبان که ناگهان محتاط شده بود، پاسخ داد: «هیچی. هیچی. هیچی.»
آنها از باغی خالی عبور کردند و آن‌وقت زنگ در خانه‌ای بزرگ را زدند.
نگهبان با صدایی آهسته به او گفت: «حالا دیگر می‌روم. اما ازتان می‌خواهم که به نصیحت من گوش کنید: هرگز به ظواهر اعتماد نکنید.»
زن جوانی در را باز کرده بود. گونه‌هایی گرد و دست‌هایی فربه داشت.
به او گفت: «سلام. از چیزی نترسید. خانه رو به شما باز است.»
او را به اتاق پذیرایی برد. مرد جوانی با شانه‌های پهن و چهره‌ای باز و بشاش برای استقبال از او از جای برخاست.

زن جوان درحالی‌که او را به نشستن دعوت می‌کرد، گفت: «شوهرم است. مرد خوبی است؛ از او خوشتان خواهد آمد، همه دوستش دارند.»

مرد جوان با گشاده‌رویی افزود: «البته همه‌ی ما را دوست خواهید داشت.» و سپس، بعد انداختن نگاهی به سرتاپای او و متوجه لباس‌های گلی و صورت کثیف‌اش شدن: «ممکن است بیرسم اهل کجا هستید؟»
غریبه غده‌ای در گلویش حس کرد و نتوانست پاسخی بدهد.

زن جوان گفت، «باشد بعداً. همه‌چیز را بعداً سر فرصت به ما خواهید گفت.»
او را به بیرون اتاق، به مکانی در طبقه‌ی بالا همراه با ردیفی طولانی از اتاق‌های حمام راهنمایی کرد.
به او شانه، مسواک و یک قالب صابون داد.

کمی رو به جلو هلش داد و گفت، «تا بعد،» و آن‌وقت رازگویانه افزود: «خوب خودتان را بشوید؛ ما اینجا خیلی راجع به نظافت حساس‌ایم.»

اما به محض اینکه در را بست، غریبه احساس خستگی شدید کرد و فریاد زد: «گشنه‌ام.» روی زمین نشست و وقتی آب داغ شروع کرد به بیرون جهیدن از ده نازل متصل به سقف، حالت تهوع بهش دست داد و از هوش رفت. روی تختی به هوش آمد. پرستاری کنارش ایستاده بود و داشت پارچه‌ای نمناک روی صورت او می‌گذاشت.

حین پرستاری مهربانانه‌اش از او گفت، «سخت‌نگیر. گرسنه‌بودن که جرم نیست.»

اما غریبه با شدتی خاص به او چشم دوخت و پرسید آیا به زودی مرخص خواهد شد و به زندگی جماعتی باز خواهد گشت یا خیر.

پرستار پرسید: «زندگی جماعتی؟ همه اینجا با یکدیگر زندگی می‌کنند، اما زندگی جماعتی‌ای وجود ندارد.»

غریبه زیر لب زمزمه کرد، «نه، دارم از یک زندگی آزاد حرف می‌زنم.»
درحالی‌که از جا برمی‌خاست، زن جوان را در آستانه‌ی در دید که نگاهی دوستانه به او انداخته‌است.
زن گفت، «خب، می‌توانید وقت دیگری به حمام بروید. به محض اینکه دوباره سرپا شدید، بیایید کافه‌تریا. آنجا منتظرتان خواهیم بود.»

پرستار کمکش کرد تا صندل‌های فقیرانه‌اش را پا کند. آن وقت لباس‌های غریبه را مرتب کرد، موهایش را شانه کرد و خواباند، و بخشی از گل روی لباسش را پاک کرد. وقتی در را باز می‌کرد، در گوش غریبه گفت:

«بهتر بود اگر اول به دیدن رفقای‌تان می‌رفتید.»

بیست‌نفر از آنها در آلونکی جمع شده‌اند، خمیازه می‌کشند، ورق بازی می‌کنند، می‌نوشند.
پرستار تقریباً رو به همه، اما به‌طور مستقیم‌تر رو به مرد مسن‌تری که روی تلی از گونی لم داده‌بود، گفت: «این تازه‌وارد است. در کافه‌تریا منتظرش هستند. به زودی با او آشنا خواهید شد.»

زن جوان خودش غذا را سرو می‌کرد و وقتی غریبه غذا می‌خورد، دور غریبه می‌چرخید، چشم‌هاش براق و صورتش روشن. اما بعد از اینکه غذایش را تمام کرد، زن دستش را گرفت و پرسید: «نظرت درباره‌ی شوهرم چیست؟» غریبه شوکه شد.

درحالی‌که در تلاش برای فرار از آنجا بود، گفت، «چرا از من می‌پرسی؟ من بی‌خانمانی بیشتر نیستم. وقت مشاهده‌کردن آدم‌ها را ندارم.»

غریبه تصور کرد که می‌داند زن جوان در عطش شنیدن چه کلمه‌هایی است.
او دست غریبه را محکم‌تر فشار داد و گفت، «او! فقط چندروزی صبر کن و آن وقت خودت می‌آیی و شروع می‌کنی درباره‌ی او حرف زدن. حالا برای آخرین بار به من نگاه کن.»
چهره‌ی زن سرخوش‌ترین چهره‌ای بود که غریبه تا به حال دیده‌بود.

«خیله‌خب، تا به زودی الکساندر اکیم.»

این اسم غریب هم به او می‌آمد هم به هر کس دیگری: او اینجا گدایی بیش نبود. وقتی به آلونکش بازگشت، روی زمین دراز کشید. داشتند دوروبرش بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند. اما نمی‌توانست خودش را از خاطره‌ی آن چهره خلاص کند.

پیرمردی که کنار او قوز کرده‌بود، پرسید، «اهل کجایی؟»

او با ترش‌رویی پاسخ داد، «پس تو هم جاسوسی. چه فرقی می‌کند از کدام کشور آمده‌ام؟ غریبه‌ام، خلاص!»

پیرمرد با جلوه‌ای پس‌نشسته و متین به او نگاه کرد.

گفت، «من ناحیه‌ی مجاور به دنیا آمده‌ام، در سامارد. وقتی از روی پل رد می‌شوی، آن را نزدیک باریکه‌ی کوچکی از درخت‌های بلوط می‌بینی، و اگر از تپه بالا بروی، حتی می‌توانی رودخانه‌ای را

ببینی که از آن منطقه رد می‌شود. ده تا از برادرهایم آنجا هستند، و سه تایشان دخترانی آماده‌ی ازدواج دارند. اگر بخواهی، می‌توانی بعدتر آنها را ملاقات کنی.»

الکساندر اکیم گفت، «ممنونم، من الان زن دارم.»

شوخ طبعی ناپسند غریبه پیرمرد را نومید نکرد و او یکی از مردهای درحال خمیازه‌کشیدن روی زمین را صدا زد.

«آیزایا سیروتک، بیا با ما بازی کن.»

ورق‌ها مخلوط شدند، بُر خوردند، و پخش شدند، اما غریبه بازی نکرد و وقتی با نارضایتی در حال تماشا بود، همه‌ی انواع تقلب‌های عادی رخ دادند.

پیرمرد که ورق‌هایش را رها می‌کرد، گفت: «گوش بده، همان‌طور که می‌بینی، من اینجا از همه مسن‌ترم. در مردی به سن من همه‌ی شور و حرارت‌ها از بین رفته. بعد چند روز دیگر خانه را رها خواهم کرد و به کشورم بازخواهم گشت و به زودی این گذشته‌ی وحشتناک را به دست فراموشی خواهم سپرد. به من اعتماد کن و آن وقت اگر چیزی آزارت می‌داد، راز دلت را به من بگو.»

غریبه از او تشکر کرد اما گفت چیزی او را آزار نمی‌دهد و فقط می‌خواهد بخوابد. به همین خاطر یک گوشه رها شده بود و در نور لامپ الکتریکی کم‌سویی با چشم‌های سنگین به مردان زمخت و ژولیده می‌نگریست. به تدریج توانست به خواب عمیقی فرو برود. وقتی صبح از خواب برخاست، انتظار داشت تا با ترکه به جانش بیفتند، زیرا فکر می‌کرد این مجازاتی است که به غریبه‌ها می‌رسد. اما او را فرستادند پیش مدیر که صمیمانه از او استقبال کرد.

پس از آنکه او را به نشستن روی یک مبل کنار خودش دعوت کرد، گفت، «الکساندر اکیم، نمی‌خواهد بر طبق قاعده از تو سوال جواب کنم، برای پیروی از قوانین بیش از حد جوان‌ام. اهل کجایی؟ چرا کشورت را ترک کرده‌ای؟ در طول مسیر چیزی دزدیده‌ای؟ مطمئنم این سوال‌ها هم به جای خودشان مفید هستند، اما نظر مرا جلب نکرده‌اند. فکرم جای دیگری است. خانواده بیش از حد ذهنم را به خود مشغول کرده.» چندین دقیقه بر کلماتش تأمل کرد و سپس، در حالی که به آرامی دستش را به بازوی اکیم می‌مالید، به‌نرمی پرسید: «ازدواج کرده‌ای؟ در هنگامی که دیگر کم‌کم نگرانی از میانسالی شروع شده‌است، می‌دانی یعنی چه یافتن زن جوانی که از تمام دیگران زندگی و نشاط بیشتری دارد، یافتن شخصی که تماماً می‌فهمد، هرگز از فکرکردن به تو دست نمی‌کشد، مراقبات است، کسی که به دنبالش می‌گردد و همه‌ی مدت اینجا در کنار توست؟ تا حالا چنین تجربه‌ای داشته‌ای؟ آیا از طوفانی که این موضوع در زندگی‌ات ایجاد می‌کند، خبر داری؟ دیوانه‌ات می‌کند.»

در حال ایستادن لرزید و آشکارا پریشان‌حال، از یک انتهای اتاق به انتهای دیگر قدم زد. آن وقت خودش را جمع کرد، از روی میز آلبوم عکسی برداشت، و با مهمانش به آرامی آن را ورق زد. عکس‌هایی از دوران نامزدی‌اش. عکس‌ها متعارف بودند، اما حس تأثیر غیرعادی‌ای که این دو فیگور تابان و همواره رو به سوی یکدیگر — انگار دو سوی یک چهره باشند — خلق می‌کردند، غیرممکن نبود. این نمایش دست آخر الکساندر اکیم را دلزده کرد و چشمانش دیگر جرأت نمی‌کرد به نشانه‌های چنان نیرنگی نگاه بیندازد. وقتی مدیر دست آخر با گفتن جمله‌های زیر به جلسه خاتمه بخشید، نفس راحتی کشید:

«ما به تو خوشامد می‌گوییم. امیدوارم حین اقامتات به هیچ موردی برنخوری که شکایات را برانگیزد.»

درست بعد از جلسه او را به معدن سنگ هدایت کردند تا با دیگر مردان کار کند. ناظرشان شخصی غول‌پیکر و بسیار زشت‌رو اما خوش‌طینت بود که همیشه عصبی و عصبانی به‌نظر می‌رسید. کار هم حمل هرروزه‌ی سنگ‌هایی بود که کارگرهای شهر از دل کوه بیرون می‌کشیدند و سپس انتقال آنها به چاله‌ای بزرگ. این کار زیر آفتاب داغ آدم را از پا درمی‌آورد، خسته‌کننده بود و بدرنخور. چرا سنگ‌ها را باید بریزیم داخل این چاله‌ی بزرگ، درحالی‌که کامیون‌های مخصوص بعدتر برای حمل آن می‌آیند؟ نمی‌شد این کامیون‌ها را بلافاصله پس از بیرون‌کشیدن سنگ‌ها پر کرد، وقتی سنگ‌ها در ستون‌های صاف و تمیز چیده شده‌اند؟ اما باید کاری به بی‌خانمان‌ها سپرده می‌شد و کار بی‌خانمان هرگز نمی‌تواند هدف بزرگی داشته باشد. الکساندر اکیم رابطه‌ی نزدیکی با ناظر پیدا کرد و ناظر هم مخفیانه به او کنسرو و براندی می‌رساند. آنها شب به خانه بازنگشتند؛ حفره‌ای که داخل کوه خالی کنده شده بود، مثل سرپناه‌شان عمل کرد و آنها آنجا استراحت کردند، خوابیدند و غذا خوردند. به‌سختی می‌شد بین اعضای این جامعه‌ی کوچک رفاقت^۲ دید. گاه جنجالی رخ می‌داد؛ اما این لحظه‌های خشونت‌چندان دوامی نداشت و به احتیاط توأم با رفتار زمخت منجر می‌شد. ردوبدل کردن چند کلمه با کارگرهای شهر که لباس‌های خاکستری و سبز بر تن داشتند و پایین تپه‌ها کار می‌کردند، خلاف مقررات نبود. این مردها عموماً خوش‌قیافه، هوشیار و جدی بودند و فقط به این خاطر با او باش بی‌چیز حرف می‌زدند که آنها را به خاطر زیاده‌روی و تنبلی تحقیر کنند. یکی از آنها روزی در چمن‌های بلند ملاقاتی را با الکساندر اکیم ترتیب داد و آنجا ظهر را با یکدیگر گذراندند، و بدون حتی نگاه کردن به او اعلام کرد که وقتی قانون را می‌شکنی، باید از غذا و مسکن محروم شوی و نباید اجازه داشته باشی تا به زندگی راحت در یکی از زیباترین ساختمان‌های شهر ادامه دهی. غریبه بدون پاسخ دادن به او گذاشت و رفت، اما بعداً افسوس خورد که چرا این داور اخلاقیات را گوشمالی نداده‌است. ناظر به او کمک کرد تا بفهمد چه وظیفه‌ای بر عهده‌ی اوست. تعهد عمده‌ای در کار نبود: اندکی نظم اما فقط در روزهایی مشخص (برای مثال، راه‌رفتن در صف واحد و حرف‌زدن سر کار). وقتی پیرمرد آنجا نبود، آنها به تازه‌وارد توجهی نشان ندادند و او نیز به‌طور مشابه از همراهی آنها سرباز زد. همه‌چیز در این ناحیه خشک خشک بود، خورشید تمام روز می‌سوزاند و سکوت و سرما بلای شب‌ها بود، و به همین خاطر به‌نحوی شاهد حضور انسان‌های دیگر بودی که انگار در یک رویا باشند. آنها باید طلوع خورشید از داخل تونل معدن به ساحل شنی کوچکی می‌رفتند که در آن چشمه‌ای جاری بود. فقط نوشیدن برای زندانی‌ها جذابیت داشت. آنها بقیه‌ی روز لته‌ای خیس‌خورده در الکل را روی لب‌هایشان می‌گذاشتند و عزیزداشته‌ترین‌ها چند قطره‌ای هم می‌نوشیدند — که البته می‌سوزاندشان اما به آنها توهم یک زندگی جدید را نیز می‌بخشید. اکیم پس از یک هفته به خانه بازگشت. درست مثل وقتی که داشت از آن خارج می‌شد، ناظر به او گفت:

«من هم قبلاً یک بار ازدواج کردم. اما زن‌ها از کار من خوششان نمی‌آید. کسی از آدم‌هایی که با بی‌خانمان‌ها زندگی می‌کنند، خوشش نمی‌آید.»

اکیم، سرتاپا پوشیده از گردوخاک، با صورتی چروکیده از خشکی، با دست‌هایی ترک‌خورده، به درمانگاه فرستاده شد و در آنجا علی‌رغم مراقبت‌های خوبی که از او صورت گرفت، به‌شدت بیمار شد. هر بعدازظهر که خاطره‌ی خورشید به پررنگ‌ترین حالتش می‌رسید، احساس می‌کرد که گویی در حال ورود به شبی دروغین است؛ شبی که به‌جای ارمغان آوردن خنکا و خواب، سرتاسر شعله‌ی آتش بود

و طوفان سهمگین. آنها او را در میان ملحفه‌های یخی پوشاندند، اما فایده نداشت؛ بدنش داشت او را می‌سوزاند و طلب آب می‌کرد که قبلاً سرحالش آورده بود و با این وجود هرگز دیگر نمی‌نوشتیدش. مدیر برای ملاقات او آمد.

پرسید، «چه اتفاقی افتاده؟ دلیل این ناراحتی مزاج ناگهانی چیست؟ بقیه همه اینجا کاملاً احساس سلامتی می‌کنند. آیا معمولاً دچار این حمله‌ها می‌شوی؟»
مرد بیمار نگاهی نفرت‌آمیز به او انداخت.

با صدایی آهسته گفت، «برخوردتان با من وحشیانه بود. حتی با یک سگ یا یک خوک هم باید با احترام بیشتری برخورد کرد. مهمان‌نوازی‌تان را به خاطر خواهم داشت.»

مدیر که از این همه شور و حرارت خشکش زده بود، زیر لب گفت، «این دیگر یعنی چه؟ حرف‌ها ت نومیدم می‌کنند. هر کاری از دستم بر می‌آمده انجام داده‌ام تا بهت سخت نگذرد. احساس تحقیرشدگی می‌کنی؟»

او کاملاً از خودبی‌خود، با عصبانیت فریاد کشید، «بله، در واقع تحقیر شده‌ام.» و سپس در حالی که فراموش کرده بود کجاست، شروع کرد به دادکشیدن: «برو بیرون، برو بیرون.» و مدیر هم بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای دیگر اتاق را ترک کرد.

او را در سلولی تاریک انداختند و کماکان بهترین رسیدگی را از او به عمل می‌آوردند. تنها شعاع ناچیزی از نور از طریق هواکش داخل می‌آمد و او احساس کرد که ارتباطش با دنیا برای همیشه قطع شده است؛ سکوت این چنین فراگیر بود. پرستار سعی کرد روحیه‌اش را تقویت کند. گفت:

«طبیعتاً سخت است که آزادی را از آدم بگیرند. اما آیا کسی هرگز آزاد است؟ آیا می‌توانیم کاری را که می‌خواهیم انجام بدهیم؟ و هزاران دلیل دیگر نیز برای ناراحت بودن وجود دارند.»

اکیم گفت، «ممنونم، اما نمی‌توانید با فکرِ ناراحتی بقیه به من تسلا بدهید. رنج من به خودم تعلق دارد.» تب بالا رفت، و غریبه دیگر امید نداشت که با رویادیدن، با رویایی که از کابوس‌هایش پابرجاتر باشد، از شر زندانش خلاص شود.

پرسید، «کی می‌توانم این سلول را ترک کنم؟ آیا کار بسیار وحشتناکی انجام داده‌ام؟ نمی‌توان آدم را مسئول کاری دانست که حین هذیان انجام می‌دهد.»
پرستار بیرون رفت تا پاسخ را دریابد.

وقتی بازگشت گفت، «نتوانستم مدیر را پیدا کنم.» و سپس با دلخوری افزود: «هوا طوفانی است.» با این وجود، آخر سر از سلول رهایش کردند و اکیم پیش رفقایش بازگشت. از نیروی حیاتی که بین آنها در جریان بود، شگفت‌زده شد و اگرچه به محض آنکه آنها اکیم را دیدند، آرامش بازگشت، او نوعی رضایت یا منفعت ناخوشایند را روی چهره‌هایشان تشخیص داد.

با ترشروبی پرسید، «حالا دیگر چه خبر شده؟ چه چیزی را از من پنهان می‌کنید؟»

پیرمرد به او گفت، «ساکت باش. کار تو این نیست که به ما بگویی چه کار می‌توانیم بکنیم و چه کار نمی‌توانیم. همه اینجا زندان خودشان را دارند، اما هر کس در زندان خودش آزاد است.»

یکی از مردها که اسمش آریایا سیروتک بود، توهین سنگینی به او کرد. سرش داد کشید، «جاسوس. خبرچین.» دو مرد به جان هم افتادند. اکیم اجازه داد که سیروتک گلویش را بگیرد. چهره‌ی حریفش

را، خصیصه‌های مخوف آن را می‌دید، آن گوش‌های جلوآمده‌ی بزرگ، آن چشم‌های بدون عنیبه. پیرمرد از هم جدایشان کرد و بلندبلند فحش‌شان داد، اما ناگهان ساکت شد زیرا خدمتکاری سرش را از پنجره داخل کرد و از غریبه خواست پیش مدیر برود.

پیرمرد او را به گوشه‌ای هل داد و گفت، «گوش بده، تا حالا فهمیدی که مدیر و زنش از هم متنفرند. نفرت خاموش بی‌دلیلی است، احساس وحشتناکی که کل خانه را به اختلال می‌کشانند. برای اینکه حس‌اش کنی، حتی لازم نیست احساس خشنی باشد. آرامش و دورویی کافی است. با این وجود، گاه صحنه‌هایی هم به وجود می‌آید. می‌توانی صدای دادو فریادها را از پشت دیوار بشنوی. بهتر است داخل سلول خفه‌خون بگیری تا پیش چشم آنها ظاهر شوی.»

غریبه گفت، «جدی می‌گی؟ تو آن قدر کینه‌توزی که الان، یعنی وقتی به خونسردی نیاز دارم، تلاش می‌کنی با دروغ‌هایت اعصابم را به هم بریزی. چرا می‌خواهی نابودم کنی؟ مگر چه کار کرده‌ام؟» او را به همان اتاق پذیرش روز اول هدایت کردند. روی زمین چندین گل پخش ویلا شده بود. بقیه‌ی گل‌ها به شکل تاج گل روی میز قرار داده شده بودند.

مدیر با صورت درهم‌فرورفته و ظاهراً ناخوش پرسید، «خب، چی شده؟ وقت زیادی ندارم.» غریبه بعد از آنکه نگاهی زیرجلی به او انداخت، پرسید، «ممکن است همسرتان را ملاقات کنم؟» مدیر با لبخندی گیج پاسخ داد، «بله، بله، البته. اما امروز تولدش است و بهتر است کمی منتظر بمانیم.» غریبه عذرخواهی کرد و ساکت ماند.

مدیر با بی‌صبری پرسید، «همه‌اش همین؟ آیا سوال دیگری هم از من داری؟ بگو چرا مزاحم شده‌ای.» گفت، «اما من فقط اینجام چون شما دنبالم فرستاده‌اید.»

مدیر گیج‌وگول گفت، «راست می‌گویی. مرا ببخش. احساس ناخوشی می‌کنم. می‌خواهم بابت مجازاتی که کشیدی عذرخواهی کنم. چنان رفتاری با یک بیمار برای خودم هم دردناک بود. تلاش کن فراموش کنی — و برای ملاقات من بازگرد.»

اکیم داشت از آنجا می‌رفت که مدیر نگاهی داشت و گفت، «می‌روم لوییس را صدا بزنم. خوشحال خواهد شد از اینکه چارکلام با تو حرف بزند.» آنها همراه یکدیگر بازگشتند، لوییس تکیه‌داده به بازوی مدیر و مدیر هم خم‌شده به سمت لوییس. اکیم از جوانی جلوه‌دهنده به ترکیب چهره‌شان، وقتی کنار یکدیگر بودند، حیرت‌زده شده بود. انگار مدیر کاملاً سر حال آمده بود. لبخند زنان مثل شیطونک‌ها با گام‌های کوچک راه می‌رفت.

لوییس درحالی‌که دستش را به سمت غریبه دراز کرده بود، گفت: «بمان و چیزی با ما بنوش. آیا بی‌یر بهت گفت تولدم است؟» و سپس، وقتی غریبه در حال ترک‌کردن آنجا بود: «فردا برگرد، صحبت خواهیم کرد.»

وقتی به آلونکش بازگشت، دراز کشید، مصمم بود که از رفقایش جدا بماند. اما همه دور او جمع شده بودند و او باید موضعش را علیه آنها حفظ می‌کرد، پس شروع کرد به مخالفت تند و صریح با هر چیزی که آنها می‌گفتند.

پیرمرد فریاد کشید، «پرو بیرون.» و سپس به شیوه‌ی معمول خودش کوتاه آمد: «مرا ببخش الکساندر اکیم. مریض بوده‌ای. از بقیه جدایت کرده بودند. باید همدم بهتری می‌بودم. آیا می‌خواهی امروز به من گوش بدهی؟»

«اجازه بده بخوابم.»

«بله، خواهی خوابیدی. اما اول به من گوش بده. نمی‌خواهم اسباب مزاحمت باشم. این یک درخواست است، دعایی است فروتنانه. شاید فکر می‌کنی هدفم افترا زدن به مدیر است؟»
«هر فکری داری، به جهنم! مریضم، به تنهایی نیاز دارم.»

«همین است، فکر می‌کنی با او مشکلی دارم. او همیشه نسبت به من سخاوتمند بوده‌است. می‌توانست بفرستد بروم و با این حال نگهم داشته‌است، تازه با اینکه پیرم. آیا مسئول ناراحتی‌اش خودش است؟ آیا چیز شرم‌آوری در غمگین‌بودن وجود دارد؟ و کدام ناراحتی بالاتر از این که به جای دوست داشتن خودت، از خودت متنفر باشی.»

«بس است، وگر نه ناظر را صدا می‌زنم.»

«فقط یک کلمه‌ی دیگر. به نظر تو تقصیر کدامشان است؟ او زن بی‌قیدی است، لوس‌بچه است؛ اما مدیر هم آن قدر محزون است و سخت‌گیر که اصلاً چه کسی می‌تواند از پس زندگی کنار او برآید؟»

او که می‌دید غریبه به پهلوی چرخیده و دیگر گوش نمی‌دهد، آه‌کشان عقب رفت. صبح روز بعد، اکیم به درمانگاه رفت که زن جوانی در آن در حال مداوای چندین مرد بومی از شهر بود. زن علامتی از روی دوستی برای غریبه فرستاد اما چیزی نگفت. غریبه به پرسه‌زدن در سالن‌های خانه ادامه داد و داخل اتاق‌های خالی به دنبال اثرات برجای‌مانده از درامی بود که کماکان از برابر او می‌گریخت. آن روز درهای تمام خانه رو به او باز بود. او داخل دفتر اداری شد که در آن بین پرونده‌ها و قفسه‌های مملوء از سند و مدرک، گلی در یک قاب قرار داشت، چیزی گیرا و بی‌استفاده که خاطره‌ی عشقی بی‌عیب و نقص را برمی‌انگیخت. او کنار کسوه‌های نیمه‌باز درنگ کرد، گویی نامه‌هایی که جرأت نمی‌کرد بخواند، قرار بود اثبات آن باشند که هنوز عاطفه‌ای در میان است. داخل آپارتمان مدیر شد. دیوارها لخت بودند؛ قفسه‌ها، سنگ‌های قلم‌کاری‌شده، و شیشه‌های رنگ‌شده با رنگ‌های دوستانه که اثاثه و نمای شومینه را می‌آراستند. تو گویی رودخانه‌ای وحشی از داخل این اتاق‌ها رد شده بود و پس‌مانده‌ی خاک و علف‌های از ریشه‌کننده‌شده را در تصویرهای شیشه‌ای باقی گذاشته بود. شاخه‌های سبز تا سقف بالا رفته بودند، و نمی‌شد گفت که آیا این انبوه روز بعد از بین خواهد رفت یا آیا باغچه‌ی ایجادشده بر کف زمین به زودی به گل خواهد نشست و برگ‌های جدید خواهد رویاند. پیش از آنکه اکیم بتواند بفهمد چگونه این تزیینات جدید ترتیب داده شده‌اند، با بازگشت لوییس غافلگیر شد. لوییس در حال رویا چند لحظه به او نگاه کرد.

گفت، «اتاق من طرف سالن است. اما بیا همین جا بمانیم.»

آنها سرخوش نشستند — غریبه روی صندلی، لوییس روی نیمکت.

لوییس گفت، «تو واقعاً یک غریبه‌ای. شاید شروع کنی به عادت‌کردن به شیوه‌ی زندگی و کار ما در اینجا، اما از این‌که کشورت را زمانی فراموش کنی، قطعاً تعجب خواهم کرد.»

اکیم پاسخ نداد.

«از چه چیز شهرت این چنین ناراضی هستی؟ اندازه‌اش؟ خانه‌های بیش از حد بلندش؟ خیابان‌های باریکش؟ از خانه بدت می‌آید؟ کسی را ترک کرده‌ای و دلت برایش تنگ شده؟ دوست دارم کمک کنم.»

اکیم در حالی که سعی می‌کرد راست بنشیند، گفت: «می‌توانی». جلوه‌ای نو و غیرمنتظره صورتش را تغییر داد. «رنج می‌کشم چون آزاد نیستم. اجازه بدهید همان آدمی باشم که قبلاً بودم.»

زن جوان گفت، «اما این که خیلی ساده است. قرنطینه‌ات تقریباً تمام شده. فردا اگر دوست داشته باشی می‌توانی سری به شهر بزنی و با ساکنان آنجا صحبت کنی.» و سپس افزود: «دوست دارم داستان خودم را برایت تعریف کنم.»

اکیم به صحبت‌های او که با صدایی بچه‌گانه اما سرد ادا می‌شد، گوش سپرد. همان‌طور که انتظارش می‌رفت، داستان نامزدی‌اش بود.

اکیم وسط حرفش پرید که «نمی‌فهمم چرا به من این‌طور اعتماد داری. می‌دانم خوشحالی، حتی اگر بقیه چیز دیگری بگویند. اما من در موقعیتی‌ام که نمی‌توانم قاطی زندگی خصوصی آدم‌های بالاسرم بشوم.»

از لوییس تشکر کرد و پیش رفقایش بازگشت. نخستین پیاده‌روی‌اش در شهر چندان تاثیری بر او نگذاشت. خانه‌ها اعیانی، اما خیابان‌ها باریک و نامنظم بودند و هواشان گرفته بود. او را از شکل آهسته و شهرستانی قدم‌زدنش تشخیص می‌دادند. وقتی داخل یک کتابفروشی می‌شد، صاحب آنجا با حسن نیت پرسید:

«از اقامت‌ات در خانه راضی هستی؟ چه رفاهی دارد آنجا، چه تجملی! آدم‌های شهر از داشتن خانه بسیار خوشحالند، چون می‌توانند به بهترین شکل ممکن از غریبه‌ها استقبال کنند. ما دوست نداریم آدم‌ها بین ما در تبعید به سر ببرند.»

اکیم با نوعی حالت دل‌آزرده‌گی به حرفهایش گوش داد.

صاحب کتابفروشی ادامه داد، «و چه مدیر خوبی! او انسان تحصیل‌کرده و عادل است. مشکلاتش هم فقط باعث می‌شود بیشتر از او خوشتر بیاید.»

اکیم گفت، «از مهربانی‌تان ممنونم. آیا دست بر قضا نقشه‌ای از شهر و اطرافش دارید که جزئیات در آن معلوم باشد؟»

«از خود شهر نقشه داریم، بله. اما خیلی به منطقه‌های دیگر علاقه‌ای نداریم. راستی، این هم کتابی عالی درباره‌ی خانه.»

کتاب با عکس‌مصور شده بود و همان‌طور که انتظار داشت، مملو بود از ستایش از روش‌های تأدیبی که دولت به آنها می‌بالید: مخلوطی از سخت‌گیری و تساهل، ترکیبی از آزادی و محدودیت — اینها ثمره‌ی تجربه‌ای طولانی بودند و دشوار می‌شد سیستم عادلانه‌تر یا عاقلانه‌تری را تصور کرد. وقتی اکیم به خانه بازگشت، مدیر را دید که روی نیمکتی در باغ لمیده است و صورتش کبود شده.

اکیم پرسید، «درد داری؟ می‌خواهی کمک خبر کنم؟»

مدیر جواب داد، «سرت تو کار خودت باشد. صرفاً یک حمله‌ی گذرا است، ترجیح می‌دهم تنها باشم.» خانه در سکوت فرو رفته بود. به خاطر نمای آن گل‌های وحشی که کمی بزرگتر از چمن رنگی بودند، بیش از همیشه به مکان یک رویای ساده و شاد شباهت می‌برد.

پیرمرد که داخل سالن و دور از اتاقی که از قرار محل کارش بود تلوتلوخوران جلو می‌رفت، به اکیم گفت، «خانه‌ی محزونی است. چه‌طور دو جوان می‌توانند این‌طور به هم بپرند؟ چه کسی آنها را به زجر دادن یکدیگر می‌کشاند؟ تنها وقتی غرق در سکوت نومیدی نیستند که دارند از عصبانیت نسبت به

هم منفجر می‌شوند. و آن لرزش دائمی هر وقت باید یکدیگر را ببینند یا لمس کنند، آن رنج دهان‌هاشان، چشم‌هاشان، دست‌هاشان.»

در آلونک ناظر در حال شلاق زدن نیکولاس پایون، یک زندانی جوان مفلوک بود. او در حالی که در آتش تبی سخت می‌سوخته، سرتاسر شهر را تقریباً عریان قدم زده بود. آکیم شدت غیرانسانی بودن مجازات شلاق را به عینه می‌دید. در ضربیه دهم قربانی غش کرد؛ شکنجه گر که به خاطر خشونت خودش از تاب‌وتوان افتاده بود، رعشه گرفت، انگار زهری خونس را منجمد کرده‌باشد. پیرمرد به آکیم گفت:

«فردا حبسم تمام می‌شود. اما در سن من دیگر از امیدداشتن به زندگی جدید دست برمی‌داری. بعد این رنج عبث اصلاً چه توهمی می‌توانم داشته باشم؟ هنوز می‌توانم ازدواج کنم؟ آیا هنوز ایمان کافی برای پیوستن به یک زن و زیستن در آرامش را دارم؟ نه. همه‌چیز برای مردی که از زندان بیرون می‌رود، تمام شده است.»

آکیم گفت: «چرا امروز اینقدر غر می‌زنی؟ دیروز از مدیر تشکر می‌کردی که بابت سنات بیرون ننداخته است. آخرش زندگی در خانه امتیاز است یا نفرین؟»

پیرمرد جوابی نداد. رویش را برگرداند و شروع کرد راهنمایی کردن زندانیانی که داشتند روی بدن جوان مفلوک آب می‌پاشیدند.

گفت، «اگر قبل غروب به هوش نیاید، تمام می‌کند.»

به هوش نیامد. خون دیگر از بدنش بیرون نمی‌زد و مردها با پتوی بلندی که برای شب استفاده می‌کرد، پوشانده بودندش. اگرچه آکیم هیچ احساس واقعی‌ای در مورد این هم‌بند ساده‌دل و زمختش نداشت، اما حس کرد که انگار قلبش جرحه‌جرحه می‌شود، و اجازه داد پیرمرد سر شب را با او سپری کند و به غرزدن و شکایت‌کردن و پرسه‌کردن بگذراند.

گفت، «چه چیزی آنها را دشمن هم می‌کند؟ فقدان خانواده؟ یتیم‌ها هرگز روی شادی را نمی‌بینند. آنها فاقد آن غریزه‌های متین و مشترکی هستند که در قلب زندگی خانوادگی نهفته‌اند و برای آماده‌شدن جهت زندگی با بقیه ضروری‌اند. و خودشان هم بچه ندارند. از هر چه بتواند زندگی‌شان را آسان‌تر کند، متنفرند.»

او ادامه داد، «اشتباه مهلکی مرتکب شده‌اند. فکر کردند عشق آنها را به سمت یکدیگر می‌کشاند، اما در واقع از هم بدشان می‌آمد. نشانه‌های معینی این فکر را به سرشان انداخت که سرنوشتی یکسان دارند، اما در حقیقت میل به تکه‌پاره‌کردن هم با اختلاف‌ها و عذاب‌دادن‌ها دلایلش بود. چه مدت خودشان را به نفهمی زدند؟ وقتی در نهایت نشانه‌های صمیمیت گذشته را روی بدن‌هایشان یافتند، کار از کار گذشته بود؛ این نشانه‌ها تنها به درد اثبات این واقعیت می‌خورد که خشم آنها را کنار یکدیگر نگه داشته است. آنها باید به دوست‌داشتن یکدیگر ادامه دهند تا بتوانند به تفر از هم ادامه دهند.»

گفت، «آیا زن فریض داده است؟ نه، خیلی مراقب بوده؛ امکان اندک دورشدن مرد از او، امکان تنفس هوایی دیگر، امکان زندگی‌ای دیگر را که چه بسا خالی از احساسات خشن باشد، از بین برده. زن او را رها نمی‌کند و بدین‌شبهه اضطراب خودش را بر او مستولی می‌کند. این باعث می‌شود مرد تمام نفرتی را که زن نسبت به او دارد و فراقی را که زن در او برمی‌انگیزاند ببیند. زن مرد را دنبال می‌کند، انگار تنها دلیل وجود داشتنش بازنمایی حفره‌ای باشد که زندگی مرد به آن بدل شده. مرد آرام‌تر از زن است. اما هیچ چیز هرگز او را از فکرکردن به نومیدی‌اش بیرون نمی‌آورد. او ساکت است. متوجه حرفی که

می‌زند نیست. وقتی چیزی نمی‌گویند، سکوتش به چیزی بی‌نهایت محزون، تحقیر شده و انزجاربرانگیز بدل می‌شود. جوان‌های ناشاد. خانه‌ی غم.»

اکیم که زمان اداشدن این حرف‌های بی‌ربط کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، گفت، «خفه شو». اما وقتی پیرمرد را تکان می‌داد، دید چشم‌هاش خالی و گُر گرفته اند. درست مثل وقتی که آب و الکل می‌نوشد. او را با خشونت به رخت‌خواب فرستاد و آن وقت شب را در آرامشی شبیه آرامش مرده‌ها گذراند.

برای نیکولاس پاپیون یک خاکسپاری باشکوه برگزار شد. تابوتی مزین به گل‌های فراوان در بزرگترین اتاق خانه برپا شد. مرده‌ها به نوبت سر آن کشیک می‌داندند و ناظر، وسیله‌ی بی‌اراده‌ی فلاکت، مرد مرده را رها نکرد و پشت سر حجله‌اش در صندلی کوتاهی نشستند و در پشیمانی عمیقی نسبت به خشونت خود فرو می‌رفت. جنازه را به آرامی در سرتاسر شهر تشییع کردند. غریبه وقتی یافت تا ساختمان‌های بلندی را که انگار در آسمان به یکدیگر می‌پیوستند، مغازه‌های کوچک باریک را، آپارتمان‌هایی را که هر چه به طبقه‌های بالاتر می‌رفت، مجلل‌تر و جادوتر می‌شدند، از نزدیک بررسی کند. شنیده بود که قبرستان در مرکز شهر قرار دارد و ادامه‌اش به منطقه‌ای باتلاقی کشانده می‌شود که دیوار همچون حصار دورتادورش را احاطه کرده‌است. منانت مراسم، غم‌ظاهری ساکنان شهر که برای غریبه‌ای مرده اشک دروغین می‌ریختند، و زمختی زندانی‌ها که لباس میهمانی پوشیده بودند، چنان انزجاری در اکیم برانگیخت که اگر از مجازات نمی‌ترسید، حتماً بلافاصله مراسم را ترک می‌گفت. لحظه‌ای که مدیر گل انداخت روی تابوت آرام‌گرفته کنار قبر، و سخنانی مناسب حال‌وهوای مراسم بر زبان آورد، اکیم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد زد که: «اینجا چه خبر است؟ مضحکه راه انداختید، یا مسخره‌بازی است — یا انتقامی است از سوی انسان‌های محروم؟» اما از این کلمه‌ها پشیمان شد زیرا آدم‌های دوروبرش فکر کردند سوگ است که او را در برگرفته. و با این حال، راه دیگری هم نداشت. وقتی به خانه بازگشتند، باید در مراسم دیگری شرکت می‌کرد؛ بدرقه‌ی پیرمرد. همه‌ی زندانی‌ها در اتاق پذیرایی جمع شده بودند، هنوز گرم از بوی مرگ. گل‌هایی به همان زیبایی گل‌های حجله‌ی مرده مراسم بدرقه را به چیزی شبیه جشن نامزدی بدل کرده بودند. پیرمرد که احساساتی شده و از همان موقع مست مست بود، تصور می‌کرد ظلم‌های عظیمی در حق آدم‌های آنجا کرده است و در حالی که دوروبر صندلی‌ها و میزها دائماً راه می‌رفت، طلب عفو می‌کرد.

مدیر لیخندزان گفت، «شما به این موسسه افتخار دادید. شما در تعادل کامل به خانه می‌روید. البته که اقامت شما در اینجا همیشه توأم با توافق و همدلی نبود؛ ساعت‌های تاریکی وجود دارند که همه‌چیز در آنها توضیح‌ناپذیر می‌شود، که آدم‌آنها را که دوستش دارند مقصر می‌شمارد، که تنبیه‌ها به نظر صرفاً شقاوت‌هایی می‌آیند بی‌معنا و پوچ. اما در هر زندگی‌ای از این چیزها وجود دارد. نکته‌ی اصلی این است که یک روز زندان را ترک می‌کنی.»

همه کف زدند. اکیم می‌خواست چیزی بگوید، اما از حرف‌زدن در برابر این همه آدم خجالت می‌کشید و ساکت به گوشه‌ای خزید. بعد از مراسم بدرقه، مدیر او را خواست:

«احساس می‌کنم که بی‌تحمل شده‌ای، مشکل داری. این خوب نیست. باعث می‌شود عادت به زندگی جدیدت سخت‌تر هم بشود. به عقیده‌ی من، اشتباه می‌کنی که چیزها را آن‌طور که واقعاً هستند نمی‌بینی؛ در خانه‌ای هستی همراه با ما که فقط به صلاحات می‌اندیشیم؛ باید کار را به ما واگذار کنی و نگران چیزهای ناگوار نباشی.»

مدیر کنار میز ایستاده بود. همسرش پشت سر او نشسته بود و وقتی او گوش می‌داد، لبخند می‌زد. اکیم از خودش پرسید، «ممکن است از یکدیگر متنفر باشند؟ نه، همه چیز در این شهر ادابازی است. آنها عاشق همدند. در شدیدترین حالت همان دعوایابی را با هم می‌کنند که هر زوج جوانی.»

و چنین پاسخ داد، «نه، مشکلی ندارم. رسوم خانه را نمی‌فهمم و از این بابت رنج می‌کشم، همین. اگر اجازه داشته باشم که به کشور خودم بازگردم، همواره مهمان‌نوازی عالی شما را به خاطر خواهم داشت.»

لوییس سرخوشانه گفت، «او غریبه است. همیشه این طور تصور می‌کردم — اینجا واقعاً جای او نیست.»

اکیم گفت، «چه مدت مرا زندانی نگه خواهید داشت؟»

مدیر در حالی که برافروخته شده بود، جواب داد، «زندانی؟ چرا می‌گویی زندانی؟ خانه زندان نیست. تو به دلایل بهداشتی نمی‌توانستی برای چندین روز بیرون بروی، اما حالا آزادی که هر جای شهر می‌خواهی بروی.»

اکیم گفت، «معذرت می‌خواهم. منظورم این بود که کی می‌توانم خانه را ترک کنم؟»

مدیر با دلخوری گفت، «بعداً. بعداً. و به علاوه، این موضوع به تو بستگی دارد الکساندر اکیم. وقتی دیگر احساس یک غریبه را نداشته باشی، آن وقت برای اینکه دوباره به یک غریبه بدل شوی هیچ مشکلی نخواهی داشت.»

و زد زیر خنده. اکیم می‌خواست به خاطر این جوک جوابش را بدهد، اما غم او را در برگرفت.

«همسران توضیح داد: من همیشه انسانی خواهم بود از شهری دیگر.»

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، دلسرد شدن ممنوع. همسر من هر چه به ذهنش می‌آید، می‌گوید؛ شما جدی نگیر.»

او به سمت لوییس خم شد و شانه‌هاش را نوازش کرد. اکیم برای لحظه‌ای به آنها چشم دوخت و سپس به آلونک بازگشت.

بی‌خانمان‌ها که مخفیانه به مقداری آذوقه دست یافته بودند، هنوز مشغول میگساری بودند. می‌نوشتند و ترانه‌های محزونی از این جنس می‌خواندند:

ای سرزمین که شدی زادگاه مرا،

ترک کرده‌ام آخر تو را چرا؟

از کف بداده‌ام حالا جوانی را،

در حزن می‌زیم اکنون زندگانی را،

حالا بدون عشق و تا ابد محبوس بی‌روزن،

مرگ است فقط که ندارد عداوتی با من.

آنها به گرمی از اکیم استقبال کردند، اما اندکی بعد آیزایا و زندانی دیگری به نام گرگوری شروع کردند به دعوا. یکی‌شان دیگری را به خاطر پول قرض گرفتن از او سرزنش می‌کرد.

گرگوری داشت می‌گفت، «پولم را پس بده. عصبانی نیستم که ازم گرفتی، اما امروز لازم دارم. یالاً، پولمو بده ببینم.»

آیزایا جواب داد، «خفه شو مرتیکه‌ی مست. تو اصلاً پول از کجات در می‌آوری؟ حتماً دزدیدیش، آره، این جوروی بوده.»

گرگوری که ناگهان سنگینی این اتهام دگرگونش کرده بود، گفت، «دزدیدم؟ دزدیدمش؟ اگر کسی دزد باشد، آن تویی. من برای آن پول کار کردم. این پول کارکردنم بود.»

آیزایا با بی‌صبری گفت، «گوش کن. مستی و بیش از حد حرف می‌زنی. اینجا کسی درآمد ندارد. اگر واقعاً آن پول را از کاری درآوردی، حتماً پول جاسوسی کردن از ما بوده. بهت خواهم فهماند که چه بلایی سر کلاغ‌های خبرچین می‌آید.» و چنگ انداخت دور گلویش.

اتهام‌های جاسوسی زیاد تکرار می‌شدند و شاید هم موجه بودند. اصلاً چرا نباید به کسی که از او خوست نمی‌آید خیانت کنی؟ خبری از کار تیمی نبود، هر کسی برای خودش زندگی می‌کرد، و حتی همه مسلم فرض کرده بودند که ناهم‌خوانی‌های گروه به دشمنی‌های پنهانی ختم خواهد شد. بار غیاب پیرمرد بر دل اکیم سنگینی می‌کرد. پیرمرد تنها کسی بود که اکیم می‌توانست با او صحبت کند. آن بعدازظهر حس می‌کرد که دلش می‌خواهد با کسی حرف بزند و اگر نتواند از فکرهایش بیرون برود، خفه خواهد شد. خاطره‌ی مدیر و زنش او را چنان وحشیانه آزار می‌داد که احساس مستی می‌کرد؛ مستی از شوری که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست ماهیت حقیقی آن را ببیند. از آن دو بدش می‌آمد، زیرا مسئول تبعیدش بودند؛ و با این وجود، هر بار به آنها، به این زوج جذابی که زندگی‌شان را در سادگی دل سپری کردند می‌اندیشید، گرمای همدلی را در خودش حس می‌کرد. بله، گاه آرزو می‌کرد که نومیدی آنها را بدراند، که زجری بی‌پایان را از سر بگذرانند، که نفرت تنها پیوند میان‌شان باشد. مگر چه چیز دیگری در دنیا جز نفرت و زجر انتظار او را می‌کشید؟ و با این حال، مگر می‌توانی چشم‌هات را رو به حقیقت ببندی؟ کافی بود آن دو چهره‌ی خوش‌ترکیب را به خاطر بیاورد، نگاه‌هایی را که بین یکدیگر ردوبدل می‌کردند، و طبیعی بودن لبخندهاشان را، تا همان صلح‌وصفای تلخی را حس کند که وقتی بیش از حد به نمایش شادمانی نزدیک باشی حس می‌کنی. سعی کرد ناظر را بیدار کند. مرد خسته از عواطف آن روز به خواب فرو رفته بود.

اکیم بر سر او فریاد کشید، «دلیل این همه دروغ درباره‌ی مدیر چیست؟»

مرد غول‌پیکر، پریده از تسلیای خواب و دوباره مستغرق در پشیمانی‌ای که از زجر بی‌پایانش خلاصی نمی‌یافت، غرولندی کرد و آن وقت رشته‌ای از کلمات نامعقول بر زبان آورد.

«من خر نیستم که هر طور بخواهی بیدارش بکنی. خواب لازم دارم. دست از سرم بردار.»

اکیم دوباره تکانش داد.

«اجازه بده همین بیرون خانه قدم بزنم. اینجا هوا گرفته‌است، دارم خفه می‌شوم.»

ناظر فحشی داد و با بازوهایش صورتش را پوشاند.

اکیم برای آخرین بار گفت، «انسانیت به خرج بده و بگذار بیرون بروم.»

و با پوتین‌هایش لگدی زد به دنده‌های مرد خفته. مرد آهسته اما آشفته از جا برخاست، چشم‌هاش خالی بودند؛ آن وقت انگار که بخواهد راه میانه‌ای بین خواب و بیداری پیدا کند، تلو تلویی خورد؛ و ناگهان چهره‌اش در هم رفت؛ اکیم فرصت نیافت تا از سر راه او کنار برود و با دیدن چهره‌ی درهم‌رفته‌ی مرد شروع کرد به بالا آوردن. باد بیرون داشت درختان را می‌لرزاند و سروصدای خشک برگ‌هایی که به هم کشیده می‌شدند او را به یاد یک باریکه‌ی ماسه‌ای بایر انداخت. بوی تلخی تند به داخل وزید،

حالا هیجان برانگیز و موافق، حالا متعفن؛ مرداب‌ها شب را به تله‌ای بدل کرده بودند و عاقلانه نبود که به دام این تله بیفتی. غریبه روی نیمکت نشست و مکالمه‌ای تخیلی با ناظر را در ذهنش تجسم کرد. نگهبان گفت، «دروغ؟ خیلی پیش‌تر از این حرف‌ها از این دروغ‌ها خبردار شده‌ام که حالا بخواهم درباره‌شان چیزی بگویم. بی‌خیال این داستان‌ها شو.»

اکیم گفت، «آها، من دقیقاً دنبال همین‌ام: کسی که برای مدت زیادی از آنها خبر داشته است. این خیلی شبیه داستان‌های دیگر نیست، مگر نه؟»

«در هر صورت، داستانی برای تحلیل کردن و بازگفتن هم نیست. آیا برایت اهمیت دارد؟»

اکیم گفت، «نه، نه، ابدأ. اما به سوالم جواب بده: خوشحالتند یا ناراحت؟»
ناظر بینی‌اش را بالا کشید و غریبه جرأت نکرد سوالش را تکرار کند. گفت:

«خیلی وقت است که ازدواج کرده‌اند؟»

«دو سال.»

«و آن وقت که ازدواج کردند، مثل همین امروز رفتار می‌کردند؟»

«بله.»

اکیم گفت، «می‌بینی. اگر هیچ چیز تغییر نکرده است، یعنی همیشه خوشحال بوده‌اند. شادی فریب‌دهنده نیست. مطمئنم که دلبستگی عظیم و عمیقی آنها را به یکدیگر پیوند زده است.»
ناظر دوباره بینی‌اش را بالا کشید.

«همچین نظری داری؟»

«نظر مرا درباره‌ی این موضوع نپرس. من ناظرم. هیچ چیز به جز آنچه می‌بینم، نمی‌دانم.»

«دقیقاً. همان چیزی را که دیده‌ای تعریف کن.» نگهبان در سکوت. اکیم ادامه داد، «از حرف زدن می‌ترسی. خودم همه چیز را خواهم فهمید.»

«نه الکساندر اکیم، تلاش نکن بفهمی: بفهمی که چه بشود؟ من از صمیم دل با تو حرف می‌زنم. این را به هر کس دیگری هم می‌گفتم. من قبل اینکه آنها ازدواج بکنند، اینجا کار می‌کردم. زن هم داشتم. آنها چند روز اول اصلاً از اتاق بیرون نیامدند. سکوت غریبی خانه را فرا گرفته بود، یک جور احساس بطلت. با وجود آن همه کاری که داشتی، باز هم نمی‌دانستی با خودش چه طور تا کنی. پس از یک هفته، چند غریبه آمدند و باید می‌رفتم به آن دو اطلاع می‌دادم. در اتاق اول کسی نبود. روی اثاثه گردوخاک نشسته بود، انگار سال‌هاست که هیچ کس آنجا زندگی نکرده. ترسیده بودم، بلند صدایشان زدم. فکر کردم هر دو مرده‌اند. اما دست آخر در را اندکی باز کردم و پرده را کنار زدم. آنها جدا از هم نشسته بودند، بی‌آنکه به هم نگاه کنند، بی‌آنکه اصلاً به چیزی نگاه کنند. چیزی از صورتشان هم دستگیرم نمی‌شد. تنها چیز موجود حال‌وهوای پوچی بود که باعث شد نگاهم را برگردانم. بله، حال‌وهوایی که این سکوت سنگین و غم‌افزا را، این سکوت بی‌تفاوت به فاجعه و خالی از تلخی نسبت به کسی را توضیح می‌داد. حس کردم که آنجا جای من نیست. حرکت کردم و او به من نگاهی انداخت و گفت، «بله، بله، دارم می‌آیم.»

اکیم گفت، «همین؟ اما آنچه تو توصیف می‌کنی شادی در سکون است، چیزی ست فوق‌العاده — همان احساسی که در قلب هر چکامه‌ای نهفته، شادی حقیقی بدون کلمات.»

ناظر گفت، «واقعاً؟ واقعاً؟ تو اسمش را این می‌گذاری؟»

غریبه دوباره سروصدای برگ‌ها را شنید و به‌همین خاطر باد به نظرش خشک و سترون آمد. بو خفه‌کننده شده بود. دوروبر خانه خندقی در حال شکل‌گرفتن بود که همه‌ی بوهای گندابی شهر در آن راکد شده بودند. برگشت و دید که ناظر صحیح و سالم روی پشته‌ای از گونی‌ها خوابیده است. اما صبح روز بعد ناظر با پلیدی رو به او کرد و گفت:

«شب بیرون رفتن ممنوع است. به خاطر این کار پنج ضربه شلاق نصیبت می‌شود.»

نزدیک بعدازظهر، درست وقتی داشت برای رفتن به شهر آماده می‌شد، سروکله‌ی پیرمرد همراه با اعضای خانواده‌اش پیدا شد: دو مرد جوان با پوست قهوه‌ای که لام تا کام حرفی نزدند و سه دختر که همگی کوچک و فربه بودند. پیرمرد به رفقاییش گفت: «اینها برادرزاده‌ها ما اند» و اکیم را به جوان‌ترین دختر معرفی کرد. دختر پیرهن کتانی سفید بلندی پوشیده بود. دخترها که اول وحشت‌زده بودند، به ذهن‌شان رسید که گشتی در این موسسه‌ی پرآوازه بزنند؛ درهای موسسه به روی خانواده‌های زندانیان تا پیش از آزادی آنها بسته بود. آنها مثل ابله‌ها می‌دویدند: در سالن‌ها، داخل اتاق‌های طبقه‌ی اول که حمام‌های زندان بودند، و پایین داخل سلول‌های تاریک سیاه‌چال که زیر سرداب حفر شده بود.

پیرمرد گفت، «هیچ‌کس را در روستا به جا نیاوردم. احساس می‌کردم جایی بین مردم خودم ندارم. خاطره‌ی وطن از گذر زمان جان به در نمی‌برد.»

اکیم فکر کرد این حرف‌ها برای تسکین او زده می‌شود، اما آنها در عین حال به امید او بی‌هیچ‌دلیلی ضربه می‌زدند.

«از من استقبال دوستانه‌ای به عمل آوردند. اما مهربانی چه اهمیتی دارد اگر از سوی آدم‌هایی باشد که صرفاً غریبه‌اند؟ من دیگر خیلی پیر شده‌ام.»

دخترها برگشتند، از نفس‌افتاده، با چشم‌هایی که برق می‌زد و صورتی که از عرق می‌درخشید. زشت اما قابل قبول بودند.

پیرمرد به اکیم گفت، «بازخواهم گشت. چشم‌انتظار آینده باش.»

با اینکه وقت چندانی برای بازدید از شهر نداشت، بار دیگر خودش را داخل کوچه‌های باریک افکند و برای دیدن کتاب‌فروش توقف کرد.

پرسید، «واقعاً هیچ کاری درباره‌ی کشورهای همسایه ندارید؟ نه کارت‌پستالی، نه تصویری؟»

کتاب‌فروش گفت، «اگر داشته باشم که واقعاً تعجب خواهم کرد. اما برای خوشحال کردن تو هم که شده نگاهی می‌اندازم.»

در همان حین که از نردبان بالا می‌رفت و تندتند کتاب‌هایی را که از قفسه‌ها انتخاب می‌کرد داخل لباس‌کارش می‌چپاند، اکیم از او پرسید:

«حقیقت دارد که مدیر و زنش...»

کتاب‌فروش گفت، «چی حقیقت دارد؟»

«که آنها شاد نیستند.»

کتاب‌فروش گفت، «اگر تو ندانی، چه کس دیگری می‌داند؟ زندانی‌ها همیشه به خوبی از امور مطلع می‌شوند. ما خیلی چیزها را از آنها می‌شنویم.»

«خب، به نظر من ازدواج آنها یک چکامه‌ی حقیقی بوده‌است. کم پیش آمده چنین رابطه‌ی بی‌عیب و نقصی را ببینم.»

کتابفروش حین پایین آمدن گفت، «خب، خب، فکر کنم چیزی را که می‌خواستی پیدا کردم.» کتابی خیلی قدیمی بود که تاریخ سرتاسر منطقه را شرح می‌داد و حتی چندتایی تصویر هم داشت. اکیم درباره‌ی آثار کمی متاخرتر پرسید.

کتابفروش که انگار حالی‌اش نشده بود، گفت، «این خیلی چیز نادری است. می‌توانی در اوقات فراغت بخوانی‌اش اما نمی‌توانم آن را بدهم با خودت ببری. می‌توانی پشت این میز مطالعه‌اش کنی.»

اکیم روی صندلی بلندی نشست. و درحالی‌که از آرامش حکمفرما بر مغازه لذت می‌برد، از این مطالعه اطلاعات خوبی به دست آورد؛ حتی بیش از آنکه فکرش را می‌کرد.

کتابفروش ناگهان گفت، «لوییس شاگرد من بود. اغلب داخل این مغازه بازی می‌کرد و از کتاب‌های من خواندن را آموخت.»

اکیم گفت، «دقیقاً همین‌جا؟»

«بله. همین‌جا. کودک بسیار سرزنده‌ای بود، و در عین حال مودب. تصویرها و حروف قلم‌کاری شده محسورش می‌کردند و به خوبی شکل آنها را تقلید می‌کرد. آخر چه کسی دوست نداشت شادی او را ببیند؟»

اکیم گفت، «ببین حالا کنجکاو کی گل کرده.» و بعد، پس از بررسی بعضی از تصویرها، پرسید که آیا می‌تواند زیباترین بخش‌ها را کپی کند یا نه. اجازه را گرفت، اما چون داشت دیر می‌شد، به سرعت کتابفروشی را ترک کرد.

در خانه جشنی کاری انتظارش را می‌کشید. گروهی از مردان نه چندان خوش‌قیافه، از پادآمده با چشمانی گودافتاده، از خیابان جمع‌آوری شده بودند و حالا در محوطه‌ی بسته حیاط زندانیان محبوس شده بودند. غریبه‌هایی که از آمدن‌شان به خانه مدتی می‌گذشت، باید به‌نوبت مراقب تازه‌واردها می‌بودند و تحمل اضطراب‌های این انزوای غیرعادی را بر آنها آسان‌تر می‌کردند. اکیم به یکی از این موجودات مفلوک گفت:

«در این خانه خواهی آموخت که غریبه‌بودن سخت است. و نیز خواهی آموخت که پایان‌دادن به غریبه‌بودن هم سخت است. اگر دلت برای کشورت تنگ شده، اینجا هر روز دلایل بیشتری برای دلتنگی‌ات پیدا خواهی کرد. اما اگر بتوانی فراموشش کنی و جای جدیدت را دوست داشته باشی، آن وقت تو را به خانه خواهند فرستاد و بعد، وقتی که یک‌بار دیگر بی‌ریشه شده‌ای، تبعید جدیدت را آغاز خواهی کرد.»

گزارش این حرف‌ها به گوش مدیر رسید و او هم به اکیم فهماند که اگر این اتفاق تکرار شود، مجازاتی در انتظار او خواهد بود. اکیم بلافاصله اجازه‌ی ملاقات خواست. درخواستش رد شد. روز بعد باید با تازه‌واردها به معدن سنگ می‌رفت، اگرچه فکر می‌کرد دوباره او را سراغ کار شاق نخواهند فرستاد — به خاطر بیماری‌اش، به خاطر همه‌ی چیزهایی که به او گفته بودند، و به خاطر رفتارش که رفتار مردی آزاد بود. خود را در چشم‌اندازی سوخته از داغی هوا با کوه‌هایی استخوانی یافت که کارگران دقیق و منظم همچون حشرات رویشان بخش شده بودند و دورشان را چاله‌هایی وسیع و انباشته از سنگ فراگرفته بود که کامیون‌ها اندک‌اندک خالی‌شان می‌کردند — و منقلب شد، با این فکر در سر که یا از

این انزوای وحشتناک هلاک می‌شود یا راهی به سوی آزادی می‌یابد. پاره‌های واقعیت در هذیان به سراغش آمدند، اما به محض پدیدارشدن نفرین‌شان می‌کرد. به سمت یکی از کارگران دوید، کلنگش را قاپ زد، و آن را وحشیانه روی سنگی کوبید. به نظرش آمد که می‌تواند شأن جدیدی در این کار بیابد که در کار بی‌خانمان‌ها نیست و با فرودآوردن هر ضربه‌ی کلنگ حس می‌کرد که دارد ضربه‌ای دیگر بر دیوارهای زندانش فرود می‌آورد. هم‌زمان طراوت جدیدی زیر خورشید حس کرد، تو‌گویی در میانه‌ی یک نومیدی زجرآور و در کنار تمامی فرازوفرودها در حس نفرت، هنوز حسی ناب و مطبوع باقی مانده‌بود. اما آن وقت، جداشده از این هذیان و محصور در غار، باز به حزنی ماخولیایی درافتاد که او را نسبت به گذران زمان بی‌تفاوت می‌کرد و به زودی خودش را همراه با زندانیان در یک سوی کاروان در حال بازگشت به خانه یافت. همان پیرمرد یعنی پیتول — نمی‌توانست اسم واقعی‌اش را به کار ببرد — بود که همراه با جوان‌ترین برادرزاده‌اش از او استقبال کرد. این بار دختر پیراهن بلندی با رنگ‌های روشن پوشیده‌بود و مویش را با گل سر بسته بود.

پیرمرد به اکیم گفت، «هر روز برای دیدنت آمده‌ام. واقعاً از تو خوشم می‌آید و می‌خواهم بهت کمک کنم. می‌توانی با برادرزاده‌ام ازدواج کنی.»

اکیم با خواندن کتاب کوچک می‌دانست که اگر یک زندانی ازدواج کند می‌تواند فوراً زندان را ترک کند تا به زندگی در کنار همسر خود بپردازد، اما از فکر چنین کاری ترس برش داشت و اکیداً این پیشنهاد را رد کرد.

پیتول گفت، «در ردکردن ظرافتی وجود دارد. این تنها باعث می‌شود که بیشتر ستایشت کنم. اما درباره‌ی پیشنهادم فکر کن و خواهی توانست بر انزجاری که تو را از قبول آن باز می‌دارد، غلبه کنی.» آن شب بعد از بازگشت صدای جیغ وحشتناکی شنید که چهار ستون بدنش را به لرزه انداخت. با شدت نگهبان را کنار زد و به سمت خانه دوید و لوییس را دید که در لباس شب نازکی داخل سالن‌ها می‌دود. صورتش سفید بود و طوری دستانش را جلوی خودش نگه داشته بود که انگار داشت تاریکی را پس می‌زد.

«تو را به خدا چه اتفاقی افتاده؟ چه خبر شده؟»

او که به در اتاق پذیرایی اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «آنجاست. و می‌خواهد مرا بکشد.»

در باز شد و پی‌یر با کتی آویزان از شانه‌ها و صورتی حتی سفیدتر از صورت همسرش بیرون آمد. لوییس دوباره چنان جیغ کشید که صدایش به‌شکلی وحشتناکی در تمام خانه پیچید؛ و آن وقت از حال رفت و به زمین افتاد. پی‌یر سراغ غریبه رفت و وقتی نزدیک‌تر شد، پرسید: «این یک چکامه است؟ آیا واقعاً یک چکامه است؟» و آن وقت رو به همسرش کرد و با کمک اکیم او را به اتاق برد و روی صندلی بزرگی قرارش داد. چراغ‌ها در خانه روشن بودند. شبیه جشن شده بود، انگار خوشه‌های نور گل‌های دوروبر اتاق را می‌شکوفانند. چیز نابی سکوت را به مراسم تقدیس روح‌های جوان بدل کرده‌بود. اکیم به آرامی اتاق را ترک گفت، اما پیش از بستن در به پی‌یر گفت:

«یک چکامه؟ بله، چرا که نه؟»

سر صبح روز بعد خانه را به قصد کتابفروشی ترک کرد تا از روی تصویرهایی که برایش جذاب بودند، نسخه‌برداری کند. هوای صبح شهر تمیز بود، انگار شب تصفیه‌اش کرده‌باشد؛ و با این وجود، شب‌های سمی از زمین بیرون می‌زد که تعفن‌اش از تعفن عمیق‌تر مرداب‌ها هم بیشتر بود. کتابفروش با روی باز از او استقبال کرد.

گفت، «کتاب جدیدی برایت دارم. نقشه‌ای بزرگ با تمام جزئیات در آن پیدا می‌کنی. خیلی باارزش است.»

اکیم طرح‌های خامی از مسیرهای ساده برداشت و بقیه را نیز به خاطر سپرد.

به کتابفروش که کار او را با کنجکاوی دنبال می‌کرد، گفت: «احتمالاً به زودی ازدواج خواهیم کرد.» کتابفروش گفت، «آه، بله. ازدواج. بزرگترین امید جوان‌ها. عشق‌ورزیدن، زندگی با کسی که به او عشق می‌ورزی، ورود به دنیایی جدید که در آن با خودت و یکی دیگر در خانه‌ای، بله، این قطعاً رویای همه است.»

اکیم که به کارش ادامه می‌داد، گفت، «دارم ازدواج می‌کنم تا از خانه بیرون بروم.»

«ایده‌ی خوبی است. اگر سرنوشتت این باشد، من که باشم که قبول نکنم. اما شاید بهتر است از روی عجله تصمیم نگیری. خانه هم مزایای خودش را دارد. این که بهت سرپناه و غذا بدهند و از تمام اسباب مدرن آسایش لذت ببری و تنها دقیقه‌های ناچیزی از کار را عوضش طلب کنند، خیلی هم زندگی بدی نیست. بقیه‌ی ما غبطه‌ی شما را می‌خورند.»

اکیم که در حال برخاستن بود و کاغذ را به دقت داخل جیبش جا می‌کرد، گفت، «آزادبودن، مسئله‌ی مهم این است.»

کتابفروش گفت، «البته. کی آرزوی آزادی ندارد؟ ما در این زندگی سنگین و یکنواخت بیهوده به دنبال چیزی برای امیدبستن می‌گردیم. همه‌چیز تاریک است، همه‌چیز فاسد شده. تو درست می‌گویی، باید ازدواج کنی.»

اکیم در راه بازگشت چندتا گل از زن جوانی خرید که مغازه‌ای را در اطاق زیرشیروانی یک خانه‌ی روبه‌ویرانی می‌گرداند: گل‌هایش به نظر او زیبا آمدند.

اکیم به او گفت، «دارم ازدواج می‌کنم. چندتا گل برایم بردار که تا فردا دوام بیاورند.»

پول اندکی به او داد (او هم دچار عادت دزدی شده بود) و پیش از بازگشت به یک پیاده‌روی طولانی در شهر رفت و به دقت خیابان‌ها را واریسی کرد و از عابران سوال جواب کرد و شبیه مردی عمل کرد که روزهای غریبه‌بودنش به سرعت خاتمه خواهند یافت. در نخستین ساعت‌های بعدازظهر، لحظه‌ای که پیوتل را دید — که هر چه بیشتر کمرخمیده و پیرتر از یک پیرمرد می‌شد — به او گفت:

«چیزی را که دیروز گفتم فراموش کن. در کمال خرسندی با برادرزاده‌ات ازدواج خواهی کرد. شاید همیشه در کنار من خوشحال نباشد، زیرا اغلب دمدمی مزاجم و دور بودن از کشورم برایم سخت است، اما همچون شوهری وفادار و وظیفه‌شناس رفتار خواهی کرد.»

دو مرد همراه یکدیگر به ملاقات مدیر رفتند.

مدیر با صدای ملتفت و روادارش که او را برادر هر شخص مفلوکی می‌کرد، گفت، «ازدواج؟ خبر خوبی است الکساندر اکیم. همین الان به زخم خبر خواهیم داد و او برای آماده‌سازی روز شادی همراه با تو دست‌به‌کار خواهد شد.»

لوئیس قطعاً خیلی خوشحال شد. دوست داشت چندین روز وقت داشته باشد، زیرا کارهای زیادی برای انجام‌دادن داشت.

اکیم گفت، «نه، همین فردا.»

پیوتل پیر گفت، «بله، فردا. در سن من روزهای شادی را به تعویق نمی‌اندازی.»

این خواسته‌ی زیادی بود، چون ازدواج مراسمی نادر و مهم محسوب می‌شد و تدارکات زیادی لازم داشت. باید گل تهیه می‌کردی؛ سرتاسر خانه باید چراغانی می‌شد؛ تمام ساکنان شهر که از شأن معینی برخوردار بودند، اجازه داشتند تا با شهروند جدید غذا بخورند — و از فرصت پیش‌آمده برای بازدید از این نهاد پرآوازه اما نه اصلاً خوش‌نام بهره ببرند. مهم‌تر از همه، پرده‌ها باید دو بار در روز تغییر می‌کردند؛ صبح‌ها پرده‌های خاکستری و سیاه به عنوان نماد حزن مردی در تبعید دائمی از کشورش و بعدازظهرها پرده‌هایی با رنگ‌های گوناگون و پوشیده از تزیینات و نقوش ظریف. غریبه صبح می‌مرد و دوستی قدیمی بعدازظهر جایش را می‌گرفت. زنی جوان بر بازوایش خواهد بود و از این واقعیت حیرت‌زده خواهد شد که مردی او را همراهی می‌کند که دیگر برایش ناشناخته نیست. مدیر اکیم را به گوشه‌ای کشاند و گفت:

«وقتی ازدواج کنی، دیگر نمی‌توانی به خانه بازگردی. باید با گذشته خداحافظی کنی.»

اکیم پاسخ داد، «برای این کار آماده‌ام.»

نامزد در میان خواهران و برادرانش سررسید و سرتاسر خانواده در سکوت مردی را نظاره می‌کردند که چندروز پیش به عنوان داماد آینده‌اش معرفی شده بود. مردها زمخت بودند و جای ضربه‌های مختلف بر صورت‌هاشان به چشم می‌خورد؛ اما از نقش‌های چهره‌شان نوعی خیرخواهی ساده‌دلانه بیرون می‌زد و اکیم همین حالا هم عاشق آنها به عنوان شاهدان استحال‌ه‌ی خویش شده بود — استحال‌ه‌ای که آنها برای کامیابی اکیم در آن کمکش می‌کردند بی‌آنکه چیزی از آن بفهمند و حتی شاید بی‌آنکه متوجهش شوند. دختر نامش را به اکیم گفت.

او که تحت تاثیر سادگی دختر قرار گرفته بود، به او گفت، «الیسه، تو در سنی هستی که هنوز از چیزی سر در نمی‌آوری، اما می‌توانی چیزهای زیادی را حس کنی که آدم‌های دیگر چیزی از آنها نمی‌دانند. از تو می‌خواهم پیشاپیش به خاطر دردهایی که تو را دچارشان می‌کنم و بدبختی‌هایی که ناراحتات خواهند کرد، مرا ببخشی. شاید بهتر بود که کسی دیگر تو را در بازوایش می‌فشرد و به تو وعده‌های شادمانی می‌داد. چرا سرنوشت تو را برگزید؟ متأسفم، و با این وجود خوشحال، چرا که علامت گذاشتن بر جان‌ای معصوم، حتی به قیمت چنان اندوه گرانی، شیرین است.»

و ادامه داد، «تا فردا»، و انگشت‌های فربه‌ی سرخش را بوسید.

لوییس همه را مرخص کرد تا چیزی به جز جشن عروسی برای فکرکردن نداشته‌باشد. او به اکیم درباره‌ی تشریفات توضیح داد، به او گفت که چه‌طور رفتار کند، و زبانی را که در مراسم به کار گرفته می‌شد، برایش شرح داد: قرار بود مدیر خانه در سرتاسر روز شبیه پدر اکیم باشد و او را به دنیایی جدید معرفی کند؛ مدیر پشتیبان اکیم خواهد بود و کمکش خواهد کرد. اکیم از این نکات عجیب و غریب یادداشت برداشت. و پس از اینکه از او تشکر کرد و گفت که لوییس و همسرش تنها آدم‌هایی بوده‌اند که به او در تاب‌آوردن این دوران طولانی حزن و غم کمک کرده‌اند، هنگام رفتن افزود:

«به این خاطر به فکر ازدواج افتاده‌ام که به شادمانی شما باور دارم. نومیدی، عذابی که بر یکدیگر روا می‌دارید، نفرتی که نسبت به یکدیگر دارید، عذرهایی که آن‌چنان شیره‌تان را می‌کشد — همه می‌توانند چنین چیزهایی را ببینند. اما من تنها می‌توانم عشق‌تان را ببینم و فکر کنم که یک زندگی که به چنان چکامه‌ای جان می‌بخشد، باید زندگی شادمانه‌ای باشد.»

او به آلودگی بازگشت تا یک شب دیگر را هم سپری کند. ناظر که تحت تاثیر رویدادهای استثنایی آن روز قرار گرفته بود، می‌خواست برای اکیم داستان ازدواج خودش را بازگو کند که هم خوشحال و هم ناراحتش کرده بود.

گفت، «دوست داشتن، دوست داشته شدن، اینها کافی نیست. شرایط هم باید باب طبع باشند. آیا زنم می‌توانست با مردی بماند که در چنین خانه‌ی غیرقابل قبولی و در کنار چنان زوج بدبختی زندگی می‌کرد؟ او ترکم کرد و حتی نمی‌دانم الان کجاست.»

با نشستن کنار این مرد غول‌پیکری که نخوابیده بود، ساعت‌های سر شب به نظر اکیم طولانی می‌آمدند. زندانی‌های دیگر که گرم امید این روز خارق‌العاده بودند، سعی می‌کردند تا به مردی که مسبب این لذت بوده‌است، نزدیک‌تر شوند. تعداد زیادی از آنها هم به ازدواج فکر کرده بودند. مگر خانواده‌هایی نیستند که بچه‌هاشان در آنها مدت‌ها چشم‌انتظار ازدواج می‌مانند؟ به نظرشان می‌آمد که صرفاً بخت و اقبال اکیم را برای این سرنوشت شادمان برگزیده بود و آنها هم برای پذیرفتن چنین امتیازی آماده‌ی آماده بودند.

اکیم گفت، «چه قدر سروصدا می‌کنید! اگر مجازات شوید، فردا خبری از میهمانی نیست.»

اما وقتی وقت سکوت و خواب فرا رسید، شب نیز به همان اندازه طولانی شد و غریبه باید برای پایان‌بخشیدن به آن بیرون می‌زد. اگرچه بیرون نه ماهی در آسمان بود و نه ستاره‌ای، اکیم در را پیدا کرد و شروع کرد به پیاده‌روی در طول جاده. هوا تا حدی آلوده اما لطیف بود. شهر خفته، پنهان زیر مه، به او رخصت عبور را بخشید و اکیم بی‌هیچ مشکلی خیابان‌ها را تشخیص می‌داد. به زودی به قبرستان رسید. دیوار راه نفوذی نداشت؛ درها در برابرش مقاومت می‌کردند. و با این حال، باید از این ناحیه می‌گذشت، چون نمی‌دانست مرداب تا کجا ادامه پیدا می‌کند و تنها راه مطمئن از میان قبرها می‌گذشت. به هر ضرب‌و‌زوری شده از دروازه بالا رفت و راهش را از بین خریشته‌ها به سمت جاده‌ای پی گرفت که به پرجمعیت‌ترین محله‌ی شهر ختم می‌شد. زمانی که از قبرستان بیرون می‌زد، تاثیر غریب هوای فاسد را احساس کرد؛ داشت خفه می‌شد، اما حس دردناک اختناق را تجربه نکرد؛ برعکس، سرمستی مطبوعی دربرش گرفت. بیرون دروازه بار دیگر هوشیار شد و به‌آهستگی تلاش کرد تا راه خودش را در میان خیابان‌های ناآشنا بیابد. نقشه‌ای که صبح گره‌برداری کرده بود، هنوز در ذهنش بود، اما شهر دگرگون شده بود؛ خانه‌ها که روی یکدیگر ساخته شده بودند و تاریکی نیز آنها را درهم‌برهم‌تر نشان می‌داد، به شکل غریبی رو به کوچه‌هایی باز می‌شدند که آدم‌ها در آنها می‌خرامیدند. به نظر می‌رسید که با ورود به این خیابان‌ها دارد به خود خانه‌ها وارد می‌شود؛ حیاط‌ها با میدان‌های عمومی مخلوط می‌شدند؛ پل‌ها از ساختمانی کشیده شده بودند و شبیه بالکن‌های پایان‌ناپذیر بالای خانه‌ها امتداد می‌یافتند؛ به محض آنکه مکان بازی می‌یافتی، خودت را محصور در باغچه‌ای می‌دید و برای یافتن راه خروجی جدید باید از پله‌ها بالا و داخل سازه‌هایی می‌رفتی که اصلاً نمی‌دانستی راهی به خارج دارند یا نه.

اکیم پس از پرسه‌زنی نومیدانه در تفرجگاهی وسیع با خطوطی از درختان بزرگ بی‌حرکت رسید. شاید شهر اینجا تمام می‌شود، شاید اینجا سرآغاز زندگی جدیدی بود، اما خستگی نایی برایش نگذاشته بود و به همین دلیل بر زمین افتاد و تقریباً بلافاصله نگرهبانی او را به خانه بازگرداند. بار دیگر کرخت از تب در برابر مدیر که نقش قاضی به خود گرفته بود، ظاهر شد.

او غمگینانه گفت، «به خاطر انجام عملی اخلاص‌گرانه گناهکاری. دختری را با درخواست ازدواج از او فریب داده‌ای، درحالی‌که تنها هدفات در تمام مدت فرارکردن بوده‌است. ما را با وادارکردمان به آسان‌گرفتن نظارت و دیده‌بانی به بهانه‌ی این ازدواج فریب داده‌ای. نظم خانه را بر هم زده‌ای. راهی برای فرار از مجازات می‌بینی؟»

اکیم می‌خواست بدون قطع کردن حرف او تنها گوش بسپارد.

مدیر ادامه داد، «مجازات‌ها نادر، اما ضروری‌اند. نمی‌دانم در کشور تو دادگستری چه‌طور کار می‌کند؛ هر جایی متفاوت است و تصور رسوم کس دیگری هم کاری سخت. اما هر تفاوتی بین این مردم با آن مردم باشد، گناهکار هرگز بخشیده نمی‌شود و جرایم بزرگ نیز شایسته‌ی چیز دیگری به جز مجازات‌های بزرگ نیستند. آیا این اصل را می‌پذیری؟»

«در انتظار حکم شما هستیم.»

مدیر گفت، «حکم من مبتنی بر کاری است که کرده‌ای.»

«ده ضربه‌ی شلاق»

اکیم بی‌آنکه لب از لب بردارد، به او نگاه کرد.

مدیر که خودش را به اکیم نزدیک‌تر می‌کرد، ادامه داد، «الکساندر اکیم، به ستوه آمده‌ام، تا آخرین حد تحمل‌ام به ستوه آمده‌ام. چرا مرا مجبور به اتخاذ چنین تمهیداتی می‌کنی؟ چه کسی بهت گفت که این‌طوری یا بگذاری به فرار؟ مگر قرار نبود آزاد شوی؟ به آن دخترک فکر کن که از دیروز منتظر تو بوده‌است.»

اکیم هنوز به او خیره مانده بود.

مدیر که دلخور شده بود، ادامه داد، «خیلی خُب، سعی می‌کنیم بعد مجازات همه‌چیز را فراموش کنیم. برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم. ناظر دارد می‌آید.»

طبق معمول مجازات در آلونک انجام شد. اکیم گیلانی الکل نوشید و ناظر طبق رسم و رسوم اما با صداقت و حزنی غیرعادی از او طلب عفو کرد. زندانیان دیگر از اینکه به جای مراسم جشن به مراسم اعدام فراخوانده شده بودند، وحشت‌زده بودند، خاموش و مبهوت. اکیم پس از اولین ضربه از هوش رفت؛ اما پس از ضربه‌ی سوم مشاعرش را بازیافت و به دردی کشنده دچار شد. بین هر ضربه تا ضربه‌ی بعد باید انتظار می‌کشید تا ناظر توانش را بازیابد؛ نمی‌دانست آیا آن‌قدر زنده می‌ماند که به خاطر ضربه‌ی بعد بمیرد یا نه؛ پاره‌پاره شده بود، تحقیر شده بود، و این فکر که زنده ماندنش همراه با جان‌کندنی چنان قدرتمند خواهد بود که بالاخره از پا درخواهد آوردش، چهارستون بدنش را می‌لرزاند. با ضربه‌ی ششم صدای شیبورهای پیشاپیش صفی بلند شد که آغاز جشن را اعلام می‌کرد. زندانی‌ها از این وجد و سرور که عاجزانه خواستارش بودند سر شوق آمدند و از اکیم خواستند طاقت بیاورد. ناظر هم برای زودتر تمام کردن حکم به دست‌وپا افتاد. اکیم وقتی از زیر دست جلاد بیرون آمد هنوز زنده بود.

مدیر خود الیسه را به نزد شوهرش راهنمایی کرد. او خوشگل نبود و داشت گریه می‌کرد. با این وجود، اکیم لبخندی تحویل او داد، اما لب‌های بادکرده و چشم‌های نیمه‌باز و گونه‌های چاک‌خورده‌اش لبخند را به جلوه‌ای تغییر داد که به شکل هراس‌آوری کلبی‌مشربانه بود.

مدیر گفت، «خب، همین دیگر، تمام شد. خوشحالم که همه چیز ختم به خیر شده. دیگر هیچ دلیلی برای پیش کشیدن مجدد آن وجود ندارد.»

پرستار حق نداشت تا بعد از مجازات از زندانی مراقبت کند. زندانی‌ها خودشان با تفریح خاص نسبت به هر چه با جراحی و زخم سروکار دارد، به شکل عجیب و غریبی به هم کمک می‌کردند.

مدیر مثل احمق‌ها پرسید، «درد دارد؟» و به چشم‌های سیاه غریبه نگاه کرد که لجاجت به او خیره شده بودند، به دهان خونی و دست‌های چسبناک از عرقش نیز.

«چیزی به او بگو» — به سمت الیسه خم شد و به جلو هلش داد — «بهش بگو که ازش دلخور نیستی.» اما دخترک هق‌هق‌کنان و از ترس پاپس کشید.

مدیر که از آن چشم‌های سیاه لجاجت‌آمیز خیره به او آشفته شده بود، افزود، «با این حال یکی باید به کمک او بیاید. نمی‌خواهد حرف بزند؟»

پیوتل و از پس او خانواده‌اش داخل آمدند، اگر چه این بر خلاف مقررات بود.

پیوتل گفت، «اگر بخواهد، کارش تمام است.»

مدیر گفت، «شاید آیین‌های خاصی برای مرگ در کشورش وجود داشته باشند. انگار منتظر چیزی است. آیا هرگز با یکی از شماها در این باره حرف زده؟»

پیرمرد گفت، «مرگ مرگ است. تنه‌ایش بگذار.»

صدای پای مهمان‌ها را می‌شد دوروبر آلونک شنید. مردم به خاطر تغییر در برنامه‌ها برافروخته بودند — اما ناراحت هم بودند، و دور آلونک بدون حرف‌زدن راه می‌رفتند. لوییس داخل شد و بازوی الیسه را گرفت.

گفت، «اینجا جای یک دختر جوان نیست. با من بیا بیرون و منتظر خبر باش.»

اما دختر که صورتش را اشک پوشانده بود، از دست او گریخت و خود را کنار پیرمرد مچاله کرد.

مدیر که به آن چشم‌های بزرگ تابان، به آن چشم‌های بزرگ بی‌غش نگاه می‌کرد که هنوز به او خیره مانده بودند، پرسید، «پس چه می‌خواهد؟»

پیوتل گفت، «می‌خواهد بمیرد. باور کن، فقط همین.»

پس از اجرای حکم ناظر به حالتی از خستگی شدید شبیه به خواب فرو رفته بود؛ حالا ناگهان از طلسم‌اش خارج شد و شروع کرد به ناله کردن.

مدیر رو به او گفت، «ساکت باش لطفاً»، خوشحال از اینکه می‌تواند سرش را به جهت دیگری را بچرخاند.

پیرمرد گفت، «نگاه کنید. یک اتفاقی دارد می‌افتد. دارد تکان می‌خورد.»

لوییس دوباره بازوی دختر را گرفت.

گفت، «با من بیا بیرون. یک دقیقه‌ای برمی‌گردیم.»

دختر بدون اعتراض بیرون زد.

مدیر پرسید، «چیزی می‌خواهی؟ می‌توانم کمکت کنم؟ نمی‌گذاری بفهمم چه می‌خواهی؟»

چشم‌ها کماکان به او خیره بودند، اما تار می‌شدند: یکی از دست‌هاش کمی بالا رفت.

مدیر آهکشان گفت، «چه وحشتناک! نمی‌شود بفهمیم چه می‌خواهد؟»
پیرمرد با درشتی گفت، «ساکت باش. الان اصلاً هیچی نمی‌خواهد. به زودی خوابش می‌برد.»
مردها شروع کردند به خاج‌کشیدن، کلاه از سر برداشتن، و خشک‌کردن صورت‌هایشان.
مدیرگفت، «بله، دیگر تمام است.»
چند دقیقه‌ای منتظر شد، صورت به‌رعه‌افتاده را واری کرد، و آن‌وقت بعد از بستن زخم‌ها با دستمال جیبی‌اش، به آرامی چشم‌هایی را که دیگر نمی‌دیدند بست.
به دیگران گفت، «رفیق خوبی را از دست می‌دهید. متأسفم، واقعاً متأسفم.»
حجله‌ی بزرگتری را در راه ورودی برپا کردند و مهمان‌ها برای شرکت در مراسم ختم باقی ماندند.
خورشید حالا با تلالویی دوست‌داشتنی می‌تابید. گل‌ها در باغچه‌ی هنوز اندکی خیس شکفتند. شاخه‌ها از پنجره‌ها داخل آمدند و به آرامی در اتاق‌ها ولو شدند.
لوییس به دختر که هق‌هق‌کنان روی نیمکت سرش را با دست‌های پوشانده‌بود گفت، «عزیزم، این‌طوری گریه نکن عزیزم.»
و به‌شکلی مکانیکی با انگشت روی زانوهایش ضرب گرفت. لوییس آن وقت با نگاه به آسمان متعالی و ظفرمند، آسمانی که علی‌رغم مرگ و اشک هنوز او را زیر آینه‌ی بهار به انعکاس‌های ایمانی تزلزل‌ناپذیر متصل می‌کرد، از جا برخاست تا به وظیفه‌های خویش در مقام بانوی خانه بپردازد.